



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ کشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

بر ده ویران نبود عُشر زمین کوچ و قَلاَن
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا

مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشک چه داند چه بود تَرَلَلَا تَرَلَلَا

آینه‌ام آینه‌ام مرد مَقَالَاتِ نِه‌ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا

دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را

از کف سلطان رسدم ساغر و سَغراقِ قِدَم
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
زانک تو داود دمی من چو کُهم رفته ز جا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم

در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
این چار بگرد من اما نه از این چارم

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَبِّ
ای ستوران رمیده از ادب

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَاوِلْهَا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان
بدان می این قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب پاک بالا را بگردان

زمینی خود که باشد با غبارش
زمین و چرخ و دریا را بگردان

نیندیشم دگر زین خورده سودا
بیا دریای سودا را بگردان

اگر من محرم ساغر نباشم
مرا لا گیر و الا را بگردان

اگر کژ رفت این دلها ز مستی
دل بی‌دست و بی‌پا را بگردان

شرابی ده که اندر جا نگنجم
چو فرمودی مرا جا را بگردان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۶

غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد

من که ز جان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد

این قطره‌های هوش‌ها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزه‌ها مستهلک جانانه شد

خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر خود را نبینی فَرِیِهی

گر میان مُشک تن را جا شود
روز مردن کند او پیدا شود

مُشک را بر تن مزین بر دل بمال
مُشک چه بُود؟ نام پاک ذُو‌الْجَلال

آن منافق مُشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گُلْخَن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گُلخاست
بر سر مَبْرَز گلست و سوسنست

آن نبات آنجا یقین عاریتست
جای آن گل مجلسست و عشرتست

طیبات آید به سوی طیبین
لِلْخَبِيثِينَ الْخَبِيثَاتِ است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کینداران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو
جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین مَلْحَق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گُلست اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمة گلخنی

گر گلابی بر سر جیبت زنند
ور تو چون بُولی برونِت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگيخته

گر در آمیزند عود و شکرش
بر گزیند یک یک از یکدیگرش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر به دست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ گه، استخوان در پیش خر

بود اَنَا الْحَق در لب منصور نور
بود اَنَا اللَّهُ در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هَبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صَمَد

کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد؟

دست و آلت همچو سنگ و آهنست
جفت باید، جفت، شرط زادنست

آنک بی جفتست و بی آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی شکست

آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین
مُتَّفِق باشند در واحد یقین

أَحْوَلی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر می گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود
کز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای أَحْوَل اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی
ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی

او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا
همچو طاووسی به خانه روستا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خرّ موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جُفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی